



به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

به روز مرگ ، چو تابوت من ، روان باشد
گمان میر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو : « دریغ ، دریغ ! »
به دوغ دیو درافتی ، دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو : « فراق ، فراق ! »
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری ، مگو : « وداع ، وداع ! »
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی ، بر آمدن بنگر
غروب ، شمس و قمر را چرا زیان باشد ؟
ترا غروب نماید ولی شروق 1 بود
لحد چو حبس نماید ، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد ؟
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد 2 ؟
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه ، یوسف 3 جان را چرا فغان باشد ؟
دهان چو بستی از این سوی ، آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد 4

مولانا جلال الدین محمد بلخی
به کوشش محمد رضا شفیع کدکنی

- 1 شروق ، طلوع
- 2 گمان این که باز نروید
- 3 اشاره به داستان یوسف است که برادرانش او را به چاه افکندند و کاروانیانی که از آنجا عبور می کردند، به قصد بیرون آوردن آب دلوئی به چاه افکندند و یوسف از چاه بیرون آمد
- 4 انتساب این غزل به مولانا جای تردید است